

خدا جون سلام به روی ماهت...

ویلودین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ویلو دین



کاترین آپلگیت
آناہیتا حضرتی

سرشناسه: اپل گیت، کاترین، ۱۹۵۶ - م.

Applegate, Katherine

عنوان و نام پدیدآور: ویلودین / نویسنده: کاترین آپلیگیت؛ تصویرگر: چارلز سانتوسو؛ مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۵-۵۱۶-۲۷۴-۲۷۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Willodeen, 2021

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱.م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21th century

شناسه‌ی افزوده: سانتوسو، چارلز، تصویرگر

شناسه‌ی افزوده: Santos, Charles

شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۹۶۸۶۹۳

۷۲۴۲۰۱



انتشارات پرتقال

ویلودین

نویسنده: کاترین آپلیگیت

تصویرگر: چارلز سانتوسو

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: نسرين نوش امینی

ویراستار فنی: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: آرزو راضی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۵-۵۱۶-۲۷۴-۲۷۲-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۸۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای مادرمان، زمین:
ممنون که تحملمان می‌کنی!
ک.ا

برای ایران و تنها توله‌اش، پیروز
آ.ح



یاد گرفته‌ام که هیچ‌گاه برای ایجاد تغییر، کوچک نیستیم.
گرتا تانبرگ







بخش اول

یک روز اواخر بعد از ظهر، سروکله‌ی آن موجود کوچک روی چرخ و فلک زمینی در دهکده‌ی پرچنس پیدا می‌شود.

روی زین یکی از اسب‌های تک شاخ چوبی نشسته؛ درست مثل نوزادی گیج و ویج که خودش را خیس کرده و برای نشستن به کمک احتیاج دارد. پلک می‌زند. بعد باز هم پلک می‌زند.

صدایی از خودش درمی‌آورد، شبیه غرغری که همراه با جیغ باشد. تندتند نفس می‌کشد. پنجه‌های پشمالویش با احتیاط می‌جنبند. سرش به این طرف و آن طرف می‌چرخد. انگار حال و روز خوبی دارد.

اما کجاست؟ و از آن مهم‌تر، چرا آنجاست؟

گردن اسب بی‌جان‌ش را نوازش می‌کند. شاید باید همین‌جا منتظر بماند. بله. شاید در بعضی شرایط این بهترین کار باشد. هنوز خودش را خوب نمی‌شناسد. اما انگار از آن جانورهای صبور است و به نظرش صبر خیلی به کارش می‌آید، حتی شاید بتواند زندگی‌اش را نجات دهد.

این موجود خالقی دارد؛ پسری با انگشتان تروفرزو قلبی مهربان. پسرک ساعت‌ها زیر نور شیرینی‌رنگ ماه علف‌ها و خارها را به هم بافته و او را به وجود آورده.

دوستی هم دارد؛ دختری با چشم‌هایی تیزبین و روحی سرسخت. دخترک سن‌وسالی ندارد، اما چیزهایی را درک می‌کند و می‌فهمد که دیگران نمی‌توانند. موجودی که روی اسب چوبی‌اش نشسته، هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌داند؛ هنوز نمی‌داند.

یک‌دفعه و آن‌هم با اطمینان کامل فهمیده که زنده است و بسیار تنها.



فصل یک

روزی روزگاری، آن وقت‌ها که هنوز آسمان روزها آبی بود و شب‌ها پرستاره،
من عاشق یک هیولا بودم.

انگار سالیان سال از آن روزها گذشته، شاید هم واقعاً گذشته. البته
راستش را بخواهید، وضعیت آن قدرها هم با حالا فرق نداشت. قبول دارم،
جادو ظرافت داشت و فراوان بود. اما اگر بدانی کجا باید دنبالش بگردی،
همین حالا هم پیدایش می‌کنی. گذشته از این‌ها هنوز هم هرازگاهی ماه
لبخند می‌زند و جهان هنوز هم مثل رقصنده‌ای در آسمان‌ها می‌چرخد.

در هر صورت کجا و کی‌اش دیگر خیلی مهم نیست.
زمین پیر است و ما نه، و این تنها چیزی است که باید به خاطر بسپاری.



فصل دو

فکر می‌کنم همیشه عاشق جانورهای عجیب و غریب می‌شدم. حتی وقتی بچه‌ای کوچک بودم، همیشه به سمتشان کشیده می‌شدم.

هرچه ترسناک‌تر، بوگندوتر و زشت‌تر، بهتر.

البته می‌شود گفت همه‌ی جانورهای زمین برایم جذاب بودند. پرنده‌ها و خفاش‌ها، وزغ‌ها و گربه‌ها، لیزلیزی‌ها و فلس‌دارها، نجیب‌ها و سربه‌زیرها. اما بیشتر از همه آن‌هایی را دوست داشتم که دوست‌داشتنی نبودند؛

همان‌هایی که اهالی دهکده بهشان می‌گفتند آفت، موذی یا حتی هیولا.

جانورهای موردعلاقه‌ام جیغ‌زن‌ها بودند. شب که می‌شد، مثل خروس‌های بی‌محل جیغ می‌کشیدند؛ همین‌طور بیخودی، تا آن موقع هم کسی دلیلش را نفهمیده بود.

آن‌ها مثل بچه‌ی نوپایی که خسته شده باشد، غرغرو بودند. مثل گرازهای گرسنه‌ی کثیف. فکر می‌کنم هیچ‌چوره نمی‌شد خوب جلوه‌شان داد و باید بگویم بوی ماهی مرده می‌دادند.

کافی بود یکی‌شان را عصبانی کنی، آن وقت دمش را به زمین می‌کوبید و بوی متعفن‌ی راه می‌انداخت که گزنده‌تر و بدتر از بوی توالت‌عمومی‌های بین‌راهی بود.

و خب جیغزن‌ها همیشه عصبانی بودند.
وقتی مدام سر پیکان تیرکمان آدم‌ها سمت تو باشد، همین می‌شود دیگر.
جیغزن‌ها دندان‌هایی تیز مثل سوزن و پنجه‌هایی وحشتناک داشتند.
همین‌طور چشم‌هایی درشت به رنگ سبز و زرد و دوتا عاج تاب‌خورده، آب
دهانشان هم بیشتر از آب دهان سگ‌ها موقع ناهار خوردن، آویزان بود. بزرگ
نبودند؛ فکر کنم بشود گفت اندازه‌ی یک توله‌خرس. موهای خرزبرشان به
رنگ آلو بود و دمشان هم شبیه بیسکویت جوی دوسر سوخته که با خار
پوشانده باشی.

من اولین نفری بودم که گفتم جیغزن‌ها جذابِ جذاب نیستند، اما
به‌هرحال ته قلبم دوستشان داشتم.

نمی‌دانم چرا. شاید چون خودم هم یک‌جورهایی می‌دانستم چه احساسی
دارد اگر کسی آدم را دوست نداشته باشد. شاید وقتی همه‌ی عالم یک‌دست
و هماهنگ به سمتی می‌رفتند، بخش غرغروی درونم داد می‌زد: ویلودین،
از سمت دیگه برو!

همیشه باید هوای ضعیف‌ترها را داشته باشیم، مگر نه؟ و خب به نظر من
جیغزن‌ها همیشه در چرخه‌ی طبیعت جزو قشر ضعیف بوده‌اند.

البته همیشه آسان‌تر است که هوای توله‌سگ‌های بامزه را داشته باشید،
ولی به‌هرحال، ماجرا از این قرار بود.

باید از یکی که از خودم خیلی باهوش‌تر است، بخواهم برایتان توضیح
دهد چرا چیزهایی را که دوست داریم، دوست داریم.



فصل سه

اولین جیغزن زندگی ام را در شش سالگی دیدم. همراه بابا رفته بودیم دنبال تمشک. راستش باید می‌رفتم مدرسه، اما خیلی قبل‌ترش فهمیده بودند که اگر به مدرسه بروم، خوشحال‌ترم. چند باری رفته بودم، اما همیشه کنار باقی بچه‌ها احساس تردید و بی‌دست‌وپا بودن می‌کردم، انگار آن‌ها هم همین حس را کنارم داشتند.

حتی یک تمشک هم پیدا نکردیم. خیلی وقت بود باران نباریده بود و بوته‌ها خشک و شکننده شده بودند. نزدیک بود ناامید شویم که بابا صدا زد: «ویلودین!» رد نگاهش را گرفتم. آنجا بود. یک جیغزن ماده که نزدیک تنه‌ی درختی که سرنگون شده بود، گرد خوابیده بود و پنج‌تا بچه هم داشت که با غرغر و جیغ‌وویغ در هم می‌لولیدند.

همان لحظه جیغزن مادر متوجه حضور ما شد و دمش را تا جای ممکن محکم کوبید روی خاک.

و خب می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. بابا قبلاً بهم هشدار داده بود. توصیف کردن آن بو سخت است. بوی گند صدتا تخم‌مرغ گندیده را بگذارید روی بوی گند چند پیمانانه ماهی مرده و یک پاف بوی بد راسو را هم به آن اضافه کنید. با این توصیف حس کلی آن بو را بهتر درک می‌کنید.

بابا همان طور که سرفه و عطسه می کرد، گفت: «تقصیر خودشون نیست. زود هول می کنن. جونورهای بیچاره! اهالی هم که همهش اذیتشون می کنن.» چشمانم آن قدر می سوخت که اشکم درآمده بود. همان طور که اشکم را پاک می کردم، پرسیدم: «آخه چرا؟»

«می گن گاو و گوسفندها رو می خورن، حیوون خونگی ها رو می کشن، وحشی ان. ولی قدریه سر سوزن هم راست نمی گن. دیده ام حشره پشیره می خورن. بیشتر با حلزون طاووسی و مگس و کرم زنده ان.» بعد چشم هایش را مالید و گفت: «البته قضیه ی این... بوشون هم هست. بعضی ها می گن توریست ها رو می ترسونن.» و می خندد: «ولی حداقل این یکی درسته.» همان طور که از آن بوی بد سرفه می کردیم، آرام از لانه ی آن ها فاصله گرفتیم. اما بابا به همه ی این چیزها می خندید.

بهم گفت: «دخترم، اون این کار رو از روی غریزه و طبیعتش انجام می ده. از خودش و بچه هاش مواظبت می کنه، به بهترین شکلی که می تونه. مثل همه ی مامان و باباها.»

شاید فکر کردید به خاطر آن بوی متعفن از آنجا رفتیم. ولی بابا به تخته سنگی بزرگ در همان نزدیکی اشاره کرد و رفتیم و رویش نشستیم. آن قدری از مامان جیغ زن فاصله گرفتیم که آرامش داشته باشد.

بابا جانورها را دوست داشت، مثل من. به خاطر همین بود که گوشه و کنار کلبه و حیاطمان کلی جانور پرسه می زد: بز، خرگوش درختی، یک جوجه اردک، یک طاووس ماده و یک سمور آبی پیر. و یک عالمه سگ و گربه که خیلی وقت بود یاد گرفته بودند باقی ساکنان را نخورند.

جیغ زن که با جوجه هایش توی لانه جا خوش کرد، بابا گفت: «می بینی چه مهربونه؟»

گفتم: «بعضی شب ها صداشون رو می شنوم. موندم اون صدای شیون چیه از خودشون درمی آرن که این قدر زیق و خشنه.»

بابا گفت: «هیچ کس نمی‌دونه چرا اون صداها رو از خودشون درمی‌آرن. این‌ها هم مثل کایوت‌ها و گرگ‌هان. واسه ستاره‌ها آواز می‌خونن.»

موافق بودم. «شاید. کاش می‌تونستن صدای بهتری از خودشون دربیارن.»

بابا لبخند زد: «ویلودین، طبیعت بیشتر از ما می‌دونه. تا بوده همین بوده و احتمالاً همین هم خواهد بود.»

مامان جیغ‌زن با پوزه‌اش پوزه‌ی یکی از بچه‌ها را نوازش کرد. گفتم: «ای کاش آدم‌ها این‌قدر ازشون متنفر نبودن. فکرش رو که می‌کنی، می‌بینی اون‌ها قبل از ما اینجا بودن. منطقی نیست.»

بابا آه غمگینی کشید. تا آن موقع این‌طوری آه نکشیده بود و من مات‌ومبهوت شدم.

گفت: «دخترم، اگه توی رفتار آدم‌ها دنبال پیدا کردن منطق باشی، حال‌احالاها باید بگردی.»



فصل چهار

مامانم اول لباس هایمان را با آب جوش و صابون قلیایی شست، ولی بالاخره تسلیم شد و آنها را توی اجاق سوزاند.

موقع صبحانه سرمان غرزد که: «جیغزنهای لعنتی! شما دوتا از چی اینها خوشتون می‌آد؟ نمی‌شه خوردشون، مزه‌شون هم درست مثل بوشون می‌مونه. بی‌مصرف‌تر از این جک‌وجونورها ندیده‌ام.»

به بابا که آن طرف میز نشسته بود، نگاهی انداختم و لبخند زدم. «طبیعت بهتر از ما می‌دونه، مامان.»

بابا چشمک زد و گفت: «تا بوده همین بوده و همین خواهد بود.»
داداش کوچولوی دوسال و نیمه‌ام همان موقع یک کاسه فرنی را چپه کرد روی سرش و بلند گفت: «کلاه!»

مامان به آسمان نگاه کرد و با ناله گفت: «خدایا! بهم طاقت بده.» این جمله را زیاد می‌گفت. بعد خندید. این کار را هم زیاد می‌کرد. مامانم خوشگل می‌خندید.

بعد از آن دیگر هیچ‌وقت با بابا نرفتیم تمشک جمع کنیم.



چند هفته بعد از آن روز، بابا توی آتش‌سوزی بزرگ سپتامبر مرد، همین‌طور

مامانم و داداشم؛ مثل خیلی از اهالی دیگر دهکده. بیشتر حیوان‌هایمان هم مردند.

من نجات پیدا کردم، البته به‌زور و دوتا از همسایه‌ها به نام‌های بیردی و می بهم پناه دادند.

وقتی ده سالم شد، تقریباً آن آتش‌سوزی بخصوص فراموش شده و روزهای سیاه دیگری جایش را گرفته بود: رانش زمین، تب، خشک‌سالی و آتش‌سوزی‌های بیشتر و بیشتر.

انگار زمین از دست خیلی از ماها عصبانی بود.

بابا گفته بود طبیعت بیشتر از ما می‌داند. اما بعضی روزها به‌سختی می‌شد این حرف را باور کرد.



فصل پنج

بعد از آن آتش‌سوزی مدت زیادی بستری بودم. دست‌ها و کف پاهایم سوخته بودند. اما مشکل اصلی، دود زیادی بود که وارد ریه‌هایم شده بود و اجازه نمی‌داد نفس‌های عمیق بکشم.

وقتی حالم خوب شد، بیردی و می خواندن یادم دادند و بعد هم یک کتاب درباره‌ی اژدها بهم دادند. سرعت یادگیری‌ام بیشتر از سرعت خوب شدنم بود. (یک مدرسه‌ی تک‌کلاسه داشتیم که زیاد تعریفی نداشت و فقط چندتا از بچه‌ها منظم سر کلاس می‌آمدند. بیشتر ما اگر به اندازه‌ی کافی بزرگ شده بودیم، کار می‌کردیم و اگر هم نه، توی دست‌وپای باقی اهالی نمی‌پلکیدیم.) بهتر که شدم، می و بیردی اجازه دادند آزادانه برای خودم این‌طرف و آن‌طرف بروم. همین کار را هم کردم. بیشتر دوست داشتم تنها باشم. توی تپه‌ها احساس امنیت می‌کردم. شتره‌شلخته و بی‌دست‌وپا بودم و همیشه آرنجم شکستنی‌ترین وسایل خانه را پیدا می‌کرد. اما توی جنگل بدنم آرامش داشت و راحت‌تر حرکت می‌کرد، درست مثل حیوان‌هایی که به آنجا تعلق داشتند.

تنهایی‌ام را دوست داشتم. تا آنجایی که یادم می‌آید، آدم‌ها همیشه گیجم می‌کردند.

خیلی درباره‌ی این قضیه فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که همه‌ی آدم‌ها نوعی ساعت توی سرشان دارند. ساعته بهشان می‌گفت کی باید به جوکی بخندند. کی به کسی نزدیک شوند که توی گوشش حرف بزنند. کی مکالمه‌ای را شروع کنند و کی خداحافظی کنند.

ولی انگار از آن ساعت‌های نامرئی توی کله‌ی من نبود. همیشه کمی دیر می‌رسیدم. یا کمی زود. هیچ‌وقت به‌موقع نمی‌رسیدم. عجیب و غریب و محتاط بودم و این حقیقت توی همه‌چیزم خودش را نشان می‌داد، مثلاً توی چشم‌های خاکستری‌ام و موهای آشفته‌ی قرمزم که مثل شاخه‌های رز رونده‌ی وحشی، در هم رفته بودند.

ولی آن قدرها هم تنهای تنها نبودم. من دوزو، بادخورک خرسی خانگی خودم را داشتم. او هم مثل من از همان آتش‌سوزی جان سالم به در برده بود. البته بال‌هایش طوری سوخته بودند که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست درست پرواز کند.

می و بیردی دوزو را لابه‌لای بقایای سوخته‌ی درخت بید آبی پیدا کرده بودند. آورده بودندش کلبه و ازش مراقبت کرده بودند تا خوب شود، درست مثل من. فکر می‌کنم حس کرده بودند دوزو می‌تواند در آن روزهای غم‌بار و تمام‌نشده‌ی نقاقت کمی بهم آرامش بدهد.

اگر بخواهید جانوری خلق کنید که درست نقطه‌ی مقابل جیغزن‌ها باشد، احتمالاً به چیزی شبیه بادخورک خرسی می‌رسید. هرچه جیغزن‌ها ندارند، بادخورک خرسی‌ها دارند.

دوزو آن قدر کوچک بود که توی جیب کتم جا می‌شد. تازه بازم جا بود که یک تکه بیسکویت هم بگذارم. (و خب معلوم است که بیسکویت را می‌خورد.) گوش‌هایش مثل سکه گرد بودند. خزهایش من را یاد گل قاصدکی می‌انداخت که آماده بود آرزو کنی و فوتش کنی. دوتا بال براق از پشتش بیرون زده بود و چشم‌های درشتی داشت که همیشه پر از سؤال بودند. دم سیاه و براقش هم